

بخش اول

لوسی^۱

یک سازنده‌ی پادکست تصمیم گرفته است زندگی‌ام را نابود کند. پس من هم یک مرغ می‌خرم.

همان‌طور که در اتاقکم در بخش خدمات سرمایه‌گذاری والتر جی براون^۲ نشسته و منتظرم اخراجم کنند، برای مرغی که خریده‌ام، نقشه می‌کشم. از دوساعت پیش دیگر تظاهر نکردم به کار مشغولم. اکنون به دستور پخت داخل تلفن همراهم خیره شده‌ام و به این فکر می‌کنم برای پخت مرغ، از لیمو هم استفاده کنم یا نه.

مرغ را برای عذرخواهی از نامزدم گرفته‌ام.

مثل همان مرغ نامزدی است. از همان‌هایی که زن‌ها می‌پزند تا مردها را به خواستگاری وادار کنند. با این تفاوت که این مرغ، «متأسفم به تو نگفتم. من مظنون اصلی پرونده‌ی قتل دوستم هستم» است. خلاصه‌اش کنم، مرغ، معذرت‌خواهی است.

- «لوسی؟»

سرم را از روی تلفن همراهم بلند می‌کنم و می‌بینم رئیس جلوی دربِ دفترش ایستاده است. کراواتش را مرتب و گل‌پوش را صاف می‌کند. می‌پرسد: «یک دقیقه می‌آیی داخل؟»

بالاخره. واضح است امروز صبح تصمیم گرفته‌اند اخراجم کنند. دیوارهای شیشه‌ای اداری انتخاب عجیبی هستند؛ به‌خصوص زمانی که قرار است با مدیریت ملاقات کنی و هیچ‌یک از همکارهایت نمی‌توانند جلوی خودشان را بگیرند و نگاهت نکنند؛ کسانی که همه‌ی صحبت‌هایشان، به‌وضوح دربارهی توست.

- «حتماً.»

تلفن همراهم را در جیبم می‌گذارم و به‌دنبالش، وارد اتاق بی‌نظیرش می‌شوم. بعد از گذشت نزدیک به یک سال از کارکردنم، باز هم از دست‌نخورده‌بودن دفترش شگفت‌زده می‌شوم. روی دیوارهای بزرنگ اتاق هیچ‌چیز نیست. از

1. Lucy

2. Walter J. Brown

جعبه‌های انباشته‌شده‌ی روی هم در گوشه‌ای از اتاق هم خبری نیست. روی میز هم به‌جز صفحه نمایش و صفحه کلید، چیزی قرار ندارد.

هرروز عصر، زمانی که جری هاول^۱ دفترش را ترک می‌کند، هیچ مدرکی از حضورش در آنجا باقی نمی‌گذارد. احتمالاً رگه‌ای از قاتلی سریالی در وجودش دارد. البته فعلاً در اواسط دهه‌ی چهل‌سالگی‌اش است. هنوز زمان زیادی دارد تا سرگرمی جدیدی پیدا کند.

در سمت دیگر میز، روی صندلی می‌نشینم و تلاش می‌کنم حالت خوشایندی به چهره‌ام بدهم. طوری که این حقیقت را که همین چند لحظه‌ی پیش، در کمال آرامش داشتم، فاش نکند. به این فکر می‌کردم او مردم را می‌کشد. (یکی از عوارض جانبی متهم‌شدن به قتل، این است که چون زمان زیادی را به فکرکردن به قتل صرف می‌کنی، این چیزها به‌نوعی برایت عادی می‌شود.)

جری دستش را بالا می‌برد تا موهایش را لمس کند و سپس به‌سرعت پایین می‌آورد و روی میزش جمع می‌کند. این کار را زیاد انجام می‌دهد. فکر کنم قبلاً عادت داشت با موهایش بازی کند؛ اما حالا طاس شده و موها را تا نزدیکی کف سرش کوتاه کرده است.

می‌گویند: «متأسفم، لوسی؛ ولی مجبوریم از تو بخواهیم که بروی.»
اصلاً هم جای تعجب نداشت. سرم را تکان می‌دهم.

«متأسفانه داریم تعدیل نیرو می‌کنیم.»

به‌جای اینکه به صورتم نگاه کند، به نقطه‌ای در بالای شانهم خیره شده است.

«الان دو برابر نیازمان کارمند داریم. قرار است چلسیا^۲ هم‌زمان دستیار من و ریموند باشد. معذرت می‌خواهم.»

چلسیا واقعاً بدشانسی آورده بود. دو برابر کار فقط به‌خاطر پادکست جنایت واقعی.

- «متوجه‌ام.»

سریا می‌ایستم. جری از اینکه قرار نیست سروصدا راه بیندازم، آسوده‌خاطر به نظر می‌رسد. می‌توانم نگاهیان حراست را از پس دیوارهای شیشه‌ای دفتر

1. Jerry Howell
2. Chelsea

ببینم که بالای میزم ایستاده است. این کار از روند معمول زمانی است که کسی اخراج می‌شود؛ اما متوجه می‌شوم هر سه همکارم که در اتاق بوده‌اند، فرار کرده‌اند.

فکر کنم قرار نیست یکی از آن دلداری‌های «متأسفیم که چون مظنون به قتل هستی، اخراج شدی» نصیبم شود.

میز من به تمیزی میز جری نیست و برایم یک دقیقه زمان می‌برد تا لیوان، بطری آب، کیف پول و بالم لبم را بردارم. نگاهیان در تمام این مدت، آن اطراف می‌پلکاید. مرا در مسیرم از دفتری که حالا در سکوت فرورفته است، تا آسانسور همراهی می‌کند؛ درحالی‌که بقیه یا مستقیم به من خیره شده‌اند یا وانمود می‌کنند نمی‌بینند. چلسیا عصبانی به نظر می‌رسد.

داخل آسانسور می‌ایستم. درها بسته می‌شوند. نگاهیان با پوزخندی روی لب، نزدیکم ایستاده است. یکی از دندان‌های جلویی‌اش روی دندان دیگرش قرار گرفته است.

- «پس واقعاً تو این کار را کردی؟ تو او را کشتی؟»

آه می‌کشم. «نمی‌دانم.»

- «جدی؟ حقیقت دارد؟»

درهای آسانسور با صدای دینگ کوتاهی باز می‌شوند. به بیرون قدم می‌گذارم و از بالای شانهم نگاهش می‌کنم. می‌گویم: «حقیقت اهمیتی ندارد.»

بخش دوم

لوسی

احتمالاً عادلانه نباشد بگویم پادکست زندگی‌ام را نابود کرد. در واقع، زندگی من شبی نابود شد که ساووی^۱ به قتل رسید. روز بعدش، وقتی تصمیم گرفتم با خون خشک‌شده‌اش روی لباسم به پیاده‌روی صبحگاهی بروم، دوباره نابود شد. و بار سوم هم زمانی بود که همه‌ی هم‌شهری‌هایم تصمیم گرفتند بگویند من او را کشته‌ام. اما اینکه یک پادکست‌ساز پنج سال بعد، پرونده را جلوی چشم همه باز کرده است، قرار نیست زندگی‌ام را بهتر کند.

قرار است مرغ معذرت‌خواهی‌ام را درست کنم؛ چون همکار سابقم تنها کسی نیست که به فصل جدید پادکست جنایت واقعی بن اوزن^۲ گوش می‌کند. نامزد، نیتن^۳، دیشب وقتی از سر کار برگشت، عجیب رفتار می‌کرد. دیر کرده بود، بوی شدید نوشیدنی می‌داد و به من نگاه نمی‌کرد. به‌وضوح چیزی او را به این کار واداشته بود.

اگر بخواهم روراست باشم، هیچ‌وقت لزومی ندیدم این موضوع را به او بگویم. نیتن تقریباً به هیچ‌چیز در اطرافش علاقه‌ای نشان نمی‌داد و من فکرش را هم نمی‌کردم روزی این اتفاق بیفتد.

مردان خودشیفته‌ی زیادی را می‌شناسم؛ ولی نیتن دست همه را از پشت بسته است که البته این ویژگی‌اش را دوست دارم. حتی یادم نمی‌آید آخرین بار چه وقت از من پرسش شخصی کرده باشد. هنگامی که به او گفتم در اوایل بیست‌سالگی ازدواج کردم و دو سال هم متأهل بودم، گفت: «نگران‌ش نباش. می‌خواهی برویم فیلم ببینیم؟»

مطمئنم همان اوایل، اسمم را در گوگل جست‌وجو کرده است؛ اما این پرونده آن زمان توجه رسانه‌ی ملی را جلب نکرد و در واقع، من هم هیچ‌وقت بازداشت نشدم. پس برای پیدا کردنم باید کمی بیشتر کنکاش می‌کردند. چه بسا برای نیتن تلاش بیشتری هم نیاز بود.

اما حالا، با سپاس از پادکست‌سازی که از او هیچ خوشم نمی‌آید، وقتی

1. Savvy
2. Ben Owens
3. Nathan

لوسی چیس^۱ را در گوگل جست‌وجو می‌کنید، قتل اولین چیزی است که روی صفحه نمایان می‌شود. پس مرغ معذرت‌خواهی‌ام را درست می‌کنم و آماده می‌شوم تا هرچه را در دلم مانده است، بیرون بریزم.

در دفاع از آن بن اونز^۲ احمق، می‌توانم بگویم احتمالاً من و نیتن حتی بدون قتل غافل‌گیرکننده هم، یکی دو ماه دیگر بیشتر با هم نمی‌ماندیم. فقط سه ماه از قرارگذاشتنمان می‌گذشت که پیشنهاد داد با هم نامزد کنیم. قبول کردم؛ چون مهلت اجاره‌نامه‌ام تمام شده بود و ما هم که تقریباً هر شب آنجا بودم. پس منطقی به نظر می‌رسید.

متأسفانه روزهای خوبان همان دو هفته‌ی اولی که نقل مکان کردم، تمام شد. مطمئنم نیتن از تصمیمش پشیمان شده بود؛ ولی از آن مردهایی است که در هر شرایطی، از درگیری دوری می‌کنند. پس حالا دو ماه می‌شود که به‌طرز معذب‌کننده‌ای، با هم زندگی می‌کنیم. اگرچه کاملاً مطمئنم هیچ‌کدامان از این بابت هیچان‌زده نیستیم.

بگذارید به تمام مردهایی که نمی‌توانند از پس درگیری‌های ذهنی‌شان بر بیایند، درسی بدهم: یا شریک زندگی‌تان را رها کنید یا ممکن است تا ابد با یک مظنون به قتل زندگی کنید.

در جلویی باز می‌شود و بروستر^۲ درحالی‌که دُمش را تکان می‌دهد، به استقبال نیتن می‌رود. اگر بگویم صورت زرد خردار این سگ لابرادور، در تصمیمم برای ادامه‌ی زندگی با این مرد نقشی نداشت، دروغ گفته‌ام. نیتن شاید دوست خیلی خوبی نباشد، ولی سلیقه‌اش در انتخاب سگ حرف ندارد. همچنین در انتخاب آپارتمان.

اینجا آپارتمان یک‌خوابه‌ی سیصدمتری در لس‌آنجلس است که تازه نوسازی شده است؛ به‌همراه ماشین ظرف‌شویی و ماشین لباس‌شویی-خشک‌کن درون‌واحدی. اینجا گران‌تر از آن است که توانایی خریدش را داشته باشم. از آن کف‌پوش‌های چوبی خاکستری و پیشخان مرمری سفیدی دارد که اگرچه دیگر آن‌قدرها مد روز نیست، ولی به‌وضوح نشان می‌دهد اجاره‌ی ماهیانه‌اش به قدری است که مردم بخش‌های دیگر کشور را وحشت‌زده می‌کند.

- «سلام، پسر.» نیتن زمان زیادی برای تلاش می‌کند از نگاه به من بپرهیزد.

1. Chase

2. Brewster

«بوهای خوبی می‌آید.»

- «مرغ پختم.»

می‌ایستد و بالاخره به من نگاه می‌اندازد. توجهش به مرغ جلب می‌شود که روی اجاق گاز، در حال سردشدن است.

- «عالی است.»

کراواتش را شل می‌کند و می‌کشد و دکمه‌های یقه‌اش را باز می‌کند. قبلاً دوست داشتم این کارش را تماشا کنم. همیشه موقع بازکردن دکمه‌ی بالایی، گردنش را به یک سو کج می‌کرد و این کارش برایم جذاب بود.

هنگامی که به خانه می‌آمد، هر کاری را که مشغول انجامش بودم، رها می‌کردم و به استقبالش می‌رفتم. گونه‌اش را می‌بوسیدم و موهای قهوه‌ای‌اش را که به یک سمت شانه شده بود، کمی به هم می‌ریختم؛ چون به نظرم این حالت بیشتر به او می‌آمد. متوجه می‌شود به او خیره شده‌ام و ناگهان دستپاچه می‌شود.

- «من، آه، می‌روم لباس‌هایم را عوض کنم.»

به سرعت به اتاق خواب وارد می‌شود. انگار می‌ترسد دنبالش کنم. چنگال و چاقویی بیرون می‌کشم. حالا درست کردن مرغ ایده‌ی بدی به نظر می‌رسد. شاید خیلی هم به عذرخواهی نیازی نباشد. و بعد، اگر نیتن مرا از خانه بیرون کند، باید دنبال جای جدیدی برای زندگی کردن باشم و صاحب‌خانه‌ها هم تضمین می‌خواهند. مثلاً اثبات کنید درآمد دارید.

درست زمانی که نیتن به اتاق برمی‌گردد، مرغ را می‌بُرم. آب دهانش را قورت می‌دهد و سیب گلویش تکان می‌خورد. تصور می‌کنم چنگال را مستقیم درون گردنش فرومی‌کنم. چنگال دو دندانه دارد. پس در نهایت، دو سوراخ کوچک خونی، مثل جای گاز خون‌آشام به جا می‌گذارد.

در دست دیگرم چاقو را نگه می‌دارم و همان‌طور که سلاح‌هایم را محکم گرفته‌ام، به او خیره می‌شوم و منتظر می‌مانم. می‌خواهم اول او حرف بزند. او به وضوح فکر می‌کند من قاتلم. پس خودش هم باید اول از همه آن را به زبان بیاورد. کاملاً مطمئنم قانونش همین است.

به او خیره می‌شوم. او هم به من خیره می‌شود. بالاخره می‌گوید: «کار چطور بود؟»

- «اخراج شدم.»

مرا دور می‌زند و به پیشخان کنار یخچال تکیه می‌دهد. «خوب است. نوشیدنی می‌خوری؟ می‌خواهم برای خودم بریزم.»
منتظر می‌مانم عمق مطلب را درک کند؛ ولی او با بی‌توجهی، به بطری نوشیدنی چشم می‌دوزد. چاقو را در مرغ فرومی‌کنم. دقیقاً بین سینه و ران. شاید کمی محکم‌تر از آنچه لازم بود، این کار را انجام دادم. نیتن بالا می‌پرد. لبخند می‌زنم.
با این تفاسیر، او قرار است در نهایت با یک قاتل ازدواج کند.

پادکست به دروغ گوش بده، همراه با بن اونز

قسمت اول: شیرین‌ترین دختری که تا به حال دیدی

مایا هارپر:^۱ «او از زیر قتل قسر دررفت و همه این را می‌دانند. تک‌تک آدم‌های پلامپتون^۲ می‌دانند لوسی چیس خواهر من را کشته است. فقط هیچ‌کس نمی‌تواند ثابتش کند.»

مایا هارپر وقتی خواهر بزرگش، ساوانا، به قتل رسید، هجده‌ساله بود. او ساوانا را دوست‌داشتنی و بامزه توصیف می‌کند. از آن دست دخترهایی که می‌توانند جشنی را در کمتر از یک ساعت برنامه‌ریزی و کاری کنند این‌طور به نظر بیاید که انگار یک ماه کامل روی آن کار کرده است.

مایا: «او با همه خیلی مهربان و خوش‌برخورد بود. بهترین خواهر بود. آن زمان که به دبیرستان می‌رفت، گاهی وقت‌ها اجازه می‌داد با خودش و دوستانش وقت بگذرانم. ما حتی هم‌سن هم نبودیم. او شش سال از من بزرگ‌تر بود. من هیچ‌کس دیگری را نمی‌شناسم که خواهر بزرگ‌ترش اجازه بدهد بچه‌ی ده‌ساله، در بازی فوتبال توپ را از او بگیرد.»

مایا از صحبت کردن با من خوشحال بود؛ اما شک داشت من چیز جدیدی پیدا کرده‌ام یا نه.

مایا: «می‌دانی که خانواده‌ام سه کارآگاه خصوصی مختلف استخدام کردند، مگر نه؟ مثل این است که والدینم هیچ‌وقت تسلیم نشدند. فکر نمی‌کنم چیز

1. Maya Harper
2. Plumpton

جدیدی مانده باشد بخواهی پیدا کنی.»

بن: «بله، در جریانم.»

مایا: «به‌رحال حدس می‌زنم ضرری ندارد. منظورم این است که پنج سال گذشته است و به نظر می‌آید دیگر کسی اهمیتی نمی‌دهد ساووی مرده است. همه‌شان بی‌خیالش شده‌اند.»

همین جا فوری نکته‌ای را بگویم. اغلب می‌شنوید کسانی که ساوانا را می‌شناختند، از او با نام ساووی یاد می‌کنند. بیشتر مردم با این اسم صدايش می‌زدند.

بن: «پس تو خبر جدیدی از پلیس، دادستانی یا فرد دیگری نشنیدی؟»
مایا: «در این سال‌ها نه. همه می‌دانند لوسی آن کار را کرد. فقط به گمانم نمی‌توانند ثابتش کنند.»

بن: «هیچ‌وقت مظنون دیگری نبود؟»

مایا: «نه، منظورم این است که وقتی لوسی را پیدا کردند، سرتاپاش با خون ساووی پوشیده شده بود. پوست ساووی زیر ناخن‌هایش بود و روی بازوی ساووی هم خراش‌ها و کبودی‌هایی شبیه به انگشت‌های لوسی بود. مردم دیده بودند که در مراسم عروسی با هم دعوا می‌کنند. لوسی او را کشت. او خواهر من را کشت و از زیرش قسر دررفت؛ چون آن پلیس‌های بی‌خاصیت گفتند برای دستگیری‌اش مدارک کافی ندارند.»

بن: «اخیراً با لوسی در ارتباط بودی؟»

مایا: «نه، از وقتی از پلامپتون رفت، در ارتباط نبودم. هیچ‌وقت برنگشت. هرچند خانواده‌اش هنوز اینجا زندگی می‌کنند.»

بن: «تا آنجایی که می‌دانی، او هنوز هم ادعا می‌کند از شبی که ساوانا مرد، چیزی یادش نمی‌آید؟»

مایا: «بله، این داستان اوست.»

بن: «تو باورش می‌کنی؟»

مایا: «معلوم است باور نمی‌کنم. هیچ‌کس باورش نمی‌کند.»

آیا این حقیقت دارد که هیچ‌کس حرف‌های لوسی چیس را باور نمی‌کند؟ آیا او دارد چیزی را پنهان می‌کند یا مردم پلامپتون زن بی‌گناهی را به مدت پنج سال به قتل متهم کردند؟

بیابید کشفش کنیم.

من بن اونز هستم و شما در حال شنیدن پادکست به دروغ گوش بده هستید. ما در اینجا از تمام دروغ‌هایی که مردم می‌گویند، پرده برمی‌داریم و حقیقت را پیدا می‌کنیم.

بخش سوم

لوسی

این‌طور که پیداست، نیتن بی‌بخارتر از این حرف‌هاست.

مرغ را خوردیم. نوشیدنی نوشیدیم. من با آن چاقوی حکاکِ گول‌پیکر بازی کردم؛ صرفاً برای اینکه عرق‌کردنش را ببینم. او درباره‌ی کارش وراجی کرد و اصلاً نپرسید من قاتلم یا نه.

در این مرحله کنجاوم بدانم تا چه وقت می‌خواهد به این کارش ادامه دهد. کاملاً واضح است می‌خواهد مدتی از من جدا شود و حالا نگران این است که نکند او را بگشتم. مطمئناً به‌زودی عزمش را جزم خواهد کرد و واقعاً آن کلمات را به زبان خواهد آورد: «لطفاً از آپارتمانم برو بیرون و دیگر هیچ‌وقت نزدیکم نشو.»

جنبه‌ی مثبتش این است که تا وقتی که منتظر رخدادن این اتفاق غریب‌الوقوع هستم، زمان بیشتری دارم تا جای دیگری را برای زندگی پیدا کنم. همین امروز صبح، آپارتمان یک‌خوابه‌ای بدون نیاز به پیش‌پرداخت پیدا کردم. در عکس‌ها که شبیه زباله‌دانی بود و صاحب‌خانه هم زمانی که ایمیل زدم، از من عکسی از خودم خواست. ولی به جهنم؛ در عوض ارزان است.

بعضی وقت‌ها به این حقیقت فکر می‌کنم که آن نسخه‌ی بیست‌ودوساله‌ام قطعاً از دیدن این نسخه‌ی تقریباً سی‌ساله‌ام وحشت می‌کرد. آن تازه‌عروس خندان و ازخودراضی با خانه‌ی چهارخوابه، که آن قدر از خودش مطمئن بود

که همه‌ی این موضوع، زندگی‌اش را رقم زده بود و فکر می‌کرد دنیا حول محور او می‌چرخد.

حالا حدس بزن چه شده است، عوضی؟

این آخر هفته با بی‌رغبتی برای چند شغل جدید درخواست دادم که همین الانش هم، یکی‌شان رَدَم کرده است. واقعاً دارم می‌ترکانم.

ولی اگر بخوام روراست باشم، در واقع شغل جدیدی نمی‌خواهم. پیش از این، سه رمان عاشقانه با نام مستعار منتشر کرده‌ام و در حقیقت، سومی چند نسخه فروش رفت. با توجه به اینکه تعداد کمی از مردم دو کتاب اولم را خریدند، این تغییر و تحول غیرمنتظره بود؛ اما این بدان معناست که مجبور شدم سر کتاب بعدی، اضافه‌کاری کنم. پس حداقل وقتم را هدر نداده‌ام.

و شاید با کمی خوش‌شانسی، کتاب‌هایم به‌اندازه‌ی کافی فروش داشته باشند که دیگر مجبور نباشم نگران پیدا کردن شغل روزانه‌ی خسته‌کننده‌ی دیگری باشم.

البته در حال حاضر، باید نگران پادکست‌سازی باشم که چراغ پُرنوری را بر فراز گذشته‌ام روشن کرده است و احتمالاً یک نفر متوجه خواهد شد کتاب عاشقانه-کمدی مورد علاقه‌ی جدیدش را یک مظنون به قتل نوشته است. هیچ‌کس به‌جز مدیر برنامه، ناشر و مادر بزرگم از حرف‌هام که نویسنده‌ی رمان‌های عاشقانه هستم، خبر ندارد؛ اما من موضوع مورد علاقه‌ی کارآگاهان اینترنتی تازه‌کار هستم.

این فکر تمام آخر هفته آزارم می‌دهد. صبح دوشنبه در باشگاه مجتمع نیتن، چند مایل بیشتر روی تردمیل می‌دَوَم و بعدش به خواروبارفروشی سری می‌زنم؛ چون نیاز دارم با شکلات درباره‌ی احساسم صحبت کنم. در واقع با تعداد زیادی شکلات.

در لس‌آنجلس مغازه‌های خواروبارفروشی هیچ‌وقت خالی نیستند، حتی در وسط هفته. چون هیچ‌کس اینجا شغل واقعی ندارد. دور زنی در جلوی ورودی می‌چرخم که با تلفنش صحبت می‌کند و شلواری پوشیده که احتمالاً از همه‌ی لباس‌های من گران‌تر است.

سید خریدم را در بخش محصولات می‌چرخانم تا شاید چیزی پیدا کنم که بتوانم جلوی نیتن خُردش کنم.

اگر آدم مهربان‌تری بود، می‌گفت: «هی، درباره‌ی پادکست شنیدی، مگر نه؟» و او را از عذاب به زبان آوردنش راحت می‌کرد. باید تلاش کنم کمتر عوضی باشم. شاید از فردا.

زن موطلائی لاغری با انگشتش به کدوخلوایی ضربه می‌زند و من خیلی تلاش می‌کنم جلوی خودم را بگیرم و تصور نکنم که کدوخلوایی را برمی‌دارم و به سرش می‌کوبم.

شکست می‌خورم. این‌طور که مشخص است، کدوخلوایی نقطه‌ضعف من است. برایم سؤال است حتی بعداز برخورد با سر انسان هم، باز سالم می‌ماند یا نه. احتمالاً منفجر می‌شود و در نهایت تو می‌مانی با سردرد و کدوخلوایی‌ای که روی هم‌هی صورتت پخش شده است.

زن بالا را نگاه می‌کند و متوجه می‌شود به او خیره شده‌ام. طوری به او لبخند می‌زنم که انگار نه‌انگار تصور می‌کردم او را تا سر حد مرگ کتک می‌زدم. از روی شانهاش به من نگاه نگرانی می‌اندازد و دور می‌شود. واقعاً باید تلاش کنم کمتر عوضی باشم.

نمی‌خواهم به قتل فکر کنم؛ اما نمی‌توانم جلوی‌اش را بگیرم. تا حالا کسی را نکشته‌ام؛ ولی کشتن آدم‌های زیادی را تصور کرده‌ام.

این موضوع از کمی بعداز مرگ ساووی شروع شد. همه می‌گفتند من قاتل هستم و من با قطعیت نمی‌توانستم بگویم قاتل نیستم. پس شروع کردم به فکرکردن درباره‌ی تمام روش‌هایی که می‌توانستم او را بکشم. فکر می‌کردم اگر به‌اندازه‌ی کافی گزینه‌ها را مرور کنم، ممکن است واقعاً چیزی را بیابم که جرقه‌ای در حافظه‌ام بزند.

تاکنون که شانس نداشتم؛ اما شاید روزی اتفاقی پیدایش کنم. شاید روزی کشتن گارسونی را با لیوان خالیِ میلک‌شیکم تصور کنم و تمام خاطراتم با سرعت برواهند گشت. بله! درست است! من و ساووی سر اینکه میلک‌شیک شکلاتی بهتر است یا توت‌فرنگی، دعوایمان شد و خشم سرتاپای من را گرفت و با لیوانم او را کشتم. جناب سروان، من را بازداشت کنید!

واقعاً آرزو می‌کنم پلیس سلاح قتاله را پیدا می‌کرد. این‌گونه از بسیاری از قتل‌های خیالی‌ام معاف می‌شدم.

تلفن همراهم زنگ می‌خورد. به صفحه‌اش خیره می‌شوم تا کلمه‌ی

مادربزرگ را رویش ببینم، که اصلاً غافل گیرم نمی‌کند. بازاریاب‌های تلفنی و مادربزرگ تنها کسانی هستند که به همان روش ابتدایی از تلفن استفاده می‌کنند. تماس را می‌پذیرم و تلفن را به گوشم می‌چسبانم.

- «سلام، مادربزرگ.»

پسر کناری لبخند کوچکی تحویل می‌دهد. مثل اینکه صحبت کردن با مادربزرگم را پسندیده است. سبد خریدم را به گوشه‌ای جلوی بخش کلم‌ها هل می‌دهم.

- «لوسی، عزیزم! سلام. سرت شلوغ است؟ مزاحمت شدم؟»

همیشه می‌پرسد مزاحمت شده است یا نه. مثل اینکه فکر می‌کند برنامه‌ی اجتماعی فشرده‌ای دارم. من حتی هیچ دوست صمیمی‌ای ندارم. فقط چند نفر از همکارهایم بودند که دیگر قطعاً هرگز با من صحبت نخواهند کرد.

می‌گویم: «نه، فقط آمدم خواروبارفروشی برای خرید.»

- «نیتن چطور است؟»

- «او... می‌دانی که. مثل همیشه.»

- «همیشه همین را می‌گویی و من هم نمی‌دانم منظورت چیست.

هیچ وقت آن مرد را ندیدم.»

- «خوب است.»

- «متوجهم. گلویش را صاف می‌کند. گوش کن. می‌خواهم یک لطفی

در حقم بکنی.»

- «چه کار کنم؟»

- «در واقع لطف کوچکی است و دوست دارم یادآوری کنم که دیگر اواخر

عمرم است.»

- «الان بیست سال است می‌گویی اواخر عمرم است.»

غر می‌زند: «خب، پس منطقی است که دیگر دارم به آن روزها نزدیک

می‌شوم!»

- «نوشیدنی زیاد خوردی؟»

- «لوسی، ساعت دو بعدازظهر است. معلوم است چیزی نخوردم.» مکث

می‌کند. «فقط یک کمی خوردم.»

خنده‌ام را فرومی‌خورم.

- «لطفی که گفتی چیست؟»
- «تصمیم گرفتم جشن تولد بگیرم. جشن تولد بزرگ. هشتم است. می‌دانی که.»
- «می‌دانم.»
- واقعاً می‌دانم. تولد مادر بزرگ تنها رویدادی است که بدون نیاز به یادآور تقویم می‌توانم به خاطر بیاورم.
- «می‌آیی، مگر نه؟» صدایش امیدوارانه است. لعنتی.
- «نمی‌توانم این کار را بدون حضور نوهی مورد علاقه‌ام انجام بدهم.» امید به احساس گناه تبدیل می‌شود.
- «خودت می‌دانی که خیلی درست نیست به من بگویی نوهی مورد علاقه‌ات هستم؛ درحالی‌که کلاً سه نوه بیشتر نداری.»
- «جفتمان می‌دانیم اشلی^۱ و برایان^۲ هر دو عوضی‌اند.»
- «فکر کنم مجبوریم وانمود کنیم دوستشان داریم.»
- «خب، من که نمی‌توانم فقط با عوضی‌ها جشن تولد بگیرم.»
- اگر ترسم به سرعت در حال افزایش نبود، می‌خندیدم.
- می‌پرسد: «فکر می‌کنی بتوانی چند روزی مرخصی بگیری؟»
- «اخراج شدم.»
- با عجله اضافه می‌کند: «اوه، عالی است! منظورم این است که متأسفم.»
- «خودت می‌دانی که در هر صورت از آن کار خوشم نمی‌آمد.»
- «عذرخواهی‌ام را پس می‌گیرم. تبریک می‌گویم که اخراج شدی.»
- «ممنون.»
- «از آنجایی‌که الان وقت آزاد زیادی داری، می‌توانی بیشتر بمانی؟ مثلاً یک هفته؟ قبلاً با مادرت حرف زدیم. گفت تا هر وقت بخواهی، می‌توانی پیششان بمانی.»
- «یک هفته؟» کلمه‌ها را آن قدر بلند به زبان می‌آورم که زنی رهگذر برمی‌گردد و وحشت‌زده نگاهم می‌کند.
- «خب، همه‌ی این‌ها لحظه‌ی آخری شد و مادرت هم پایش شکسته

1. Ashley

2. Brian